

رهای از زندان (1)

نمی توانم این خبر را باور کنم. هیچ امکان ندارد کسی مرید و پیرو اهل بیت پیامبر باشد و امامت امام جواد (ع) در جانش نفوذ کرده باشد و چنین ادعایی بکند.



نمی توانم این خبر را باور کنم. هیچ امکان ندارد کسی مرید و پیرو اهل بیت پیامبر باشد و امامت امام جواد (ع) در جانش نفوذ کرده باشد و چنین ادعایی بکند.

مردی از اهالی شام ادعای پیامبری کرده است، اکنون او را در غل و زنجیر کرده اند و به سامرا آورده اند تا در موردش حکم کنند. شایعه است که به زودی او را در میدان شهر گردن خواهند زد.

دل توی دلم نیست. یکی از دوستداران اهل بیت و امام جواد (ع) چندی پیش پنهانی درخواستی از من کرد: ای علی ابن خالد می دانم که تو نیز از دوستداران اهل بیت هستی. اکنون یکی از محبان امام محمد تقی را به ناحق در زنجیر کرده اند. حتم دارم که تهمت دروغ به او بسته اند که ادعای نبوت کرده است. چنین چیزی امکان ندارد... تو در دستگاه حکومت معتصم عباسی صاحب نفوذ هستی. برو شاید بتوانی جان بنده ی بی گناهی را نجات بدهی و خداوند را از خودت خشنود سازی. قبول می کنم. خودم هم دلم می خواهد از این ماجرای عجیب سر درآورم و اگر او را بی گناه یافتم اسباب آزادی اش را فراهم کنم. اکنون مامون مرده و برادرش معتصم به خلافت رسیده است. خودم را به زندان می رسانم. از فرماندهان و نگهبانان اجازه می گیرم تا برای چند دقیقه با زندانی ملاقات کنم.

همگی مرا می شناسند. وارد زندان که می شوم بوی نم و تعفن مشامم را آزار می دهد. نگهبان اتافی را که آن مرد در آن است نشانم می دهد و توصیه می کند برای این که او به دردمر نیافتد و از طرف فرماندهان بالاتر بازخواست نشود زودتر زندانی را ببینم و بروم. با دیدن غل و زنجیری که به دست و پا و گردن او بسته شده است دلم برایش می سوزد. نزدیک می روم و سلام می دهم. پاسخ سلامم را می دهد. در کلامش آرامش عجیبی حس می کنم. از میان سایه روشن فضای وهم انگیز زندان چهره اش را می بینم. با آن که محاسنش تمام صورتش را پوشانده اما به خوبی می توان فهمید که انسانی آرام و فهیم است. این را با اولین جملاتی که بین ما رد و بدل می شود مطمئن می شوم. با تعجب به من خیره می شود.

تو کیستی ای مرد؟ از ماموران خلیفه هستی؟ نکند باز هم برای بازجویی آمده ای؟ ناخودآگاه دستی از روی محبت بر سرش می کشم. سرم را نزدیک گوشش می برم و آرام می گویم: «من علی ابن خالد هستم. از دوستداران اهل بیت. چند روزی برای کاری به سامرا آمده بودم. وصف حال تو را شنیدم و آمدم خودم از دهانت بشنوم که موضوع چیست؟ آیا تو به راستی ادعای پیامبری کرده ای؟»

مرد جابه جا می شود. نگاهی به اطراف می اندازد و وقتی مطمئن می شود نگهبانی در آن حوالی نیست می گوید: «لعنت خداوند بر این حکام ظالم باد. حتم دارم که ماموران حکومتی این خلیفه ی ظالم، معتصم چنین چیزی را شایع کرده اند. مرا چه به ادعای پیامبری در حالی که خود مرید و عاشق اهل بیت و پیرو مولایم امام جواد هستم.»

صدایش در میان اتاق می پیچد. از او می خواهم که آرام تر حرف بزند. اگر نگهبانان بفهمند که در مورد چه چیزی حرف می زنیم، جان خودم هم در خطر خواهد بود. از همان لحظه ی اول که این مرد را دیدم دانستم که به خاطر ارادت او به امام جواد (ع) برایش چنین نقشه ی شومی را کشیده اند.

می گویم: «می دانی که معتصم اگر این خبر را بشنود که تو ادعای پیامبری کرده ای بی آنکه تحقیق کند بی درنگ حکم به قتل تو خواهد داد. تو در بد دامی گرفتار شده ای.»

ای مرد آمده ای مرا دلداری دهی یا از زندگی ناامیدم کنی. اگر کاری از دستت بر می آید نگذار که خون بی گناهی ریخته شود. می گویم: «مشتاق هستم که اصل ماجرا را بدانم تا اگر توانستم راهی برای آزادی ات فراهم کنم.»

مرد آهی می کشد و می گوید: «من اهل شام هستم. در آن جا مکانی هست که به آن راس الحسین می گویند و مشهور است که سر مولایم امام حسین (ع) در آن دفن است. من هر شب برای زیارت و راز و نیاز به آن جا می روم. یک بار در حال عبادت شخصی کنارم آمد و گفت: «بلند شو!» من بی اختیار از جا برخاستم. دست در دست او گذاشتم و کمی راه رفتیم. ناگهان دیدم که در مسجد کوفه هستیم.

به من گفت: «ایا این مسجد را می شناسی؟» گفتم: «بله، مسجد کوفه است.»

ادامه دارد...